

به نام خدا

نمایشنامه : آناهید

نویسنده : محمدرضا احمدزاده

انتشار در وب توسط : [blog.monavarian.ir](http://blog.monavarian.ir)

روز - گالری مهتاب

صحنه نسبتاً تاریک است. در سرتاسر صحنه تابلوهای عکسی نصب شده که سوژه همه آنها مهتاب است. (دختری حدوداً بیست ساله)

در گوشه سمت راست صحنه (ورودی گالری) یک میز کوچک و دفتر بزرگی بر روی آن دیده میشود.

در سمت چپ نیز یک میز و دو صندلی در دوطرف آن قرار دارد.

پس از چند لحظه فضا کاملاً روشن میشود و درست در وسط صحنه مهرداد را می بینیم که بر روی زمین- در حالی که سر بر بالش بزرگی نهاده و بدنش را تا نیمه زیر پتوی پشمی کهنه ای پنهان کرده - به خوابی نرم فرو رفته است.

ناگهان صدای کوبیده شدن وحشیانه ی در او را از خواب بیدار میکند. او با بی میلی از جایش برمیخیزد و به سمت در ورودی میرود. در را باز میکند و دوباره به مکان اولیه و رخت خوابش باز میگردد.

مهتاب با یک کیسه پلاستیکی حاوی مقدار زیادی وسایل و مواد غذایی در دست وارد صحنه میشود.

مهتاب : چرا در گالری رو باز نکردی؟! ساعت 11 صبحه ! گرفتی خوابیدی؟

کیسه پلاستیکی اش را بر روی زمین میگذارد و به بالای سر مهرداد می رود. دست بر کمر زده و میگوید:

مهتاب : شازده ... با تو ام! بیدار شو...

مهرداد : (خواب آلوده) مگه کله پاچه قراره بار بذاریم؟ ساعت 11 صبحه ! خب باشه!

آخه کی اول صبح پامیشه بیاد عکس تماشا کنه!

مهتاب : خب خیلی بیخود کردی بیرون نمایشگاه نوشتی ساعت کاری 8 صبح تا 10 شب!

مهرداد : خیلی بیخود کردم ! باشه ! برو بکنش بیار عوضش کنیم! میزنم ساعت 5 عصر

تا 10 شب !

مهتاب چند ثانیه ساکت میشود و چیزی نمیگوید. گویی در این مدت مهرداد به خواب فرو میرود.

ناگهان مهتاب با صدای بلندی فریاد میزند :

مهتاب : مهردا...د!

همزمان با فریاد او مهرداد مانند فنر از جایش بر میخیزد و بر روی زمین مینشیند.

مهرداد : (بی حال) مهتاب ...

مهتاب با عصبانیت به سمت مهرداد می رود. پتو و بالش او را به زور از روی زمین بر میدارد و به خارج صحنه می برد و سپس به سرعت با دستان خالی وارد صحنه میشود. مهرداد همچنان بی حرکت روبه تماشاگران نشسته است. مهتاب که همچنان عصبی به نظر میرسد به سمت مهرداد می رود، اما با دیدن حال مهرداد تغییر حالت میدهد:

مهتاب : داداشی پاشو دیگه ... جون من پاشو ...

مهرداد : (همچنان با نگاه به روبرو) خب می مردی از اول همین طور مهربون برخورد کنی؟

مهتاب : خب نمیفهمی آخه!

مهرداد از جایش بلند میشود و از سمت چپ صحنه ، خارج میشود.

مهتاب به سمت کیسه پلاستیکی اش میرود . دو عدد شیر کاکائو و دو عدد کیک از درون آن خارج میکند و بر روی میز سمت چپ میگذارد. سپس باقی وسایل را به بیرون از صحنه میبرد . همزمان با خروج او مهرداد در حالیکه با یک حوله صورتش را خشک میکند از همان سو وارد میشود.

مهرداد : صبحونه آوردی برام؟

مهتاب : رومیزه ...

و سپس وارد صحنه میشود.

مهرداد در حالیکه حوله اش را بر گردن آویخته یک صندلی را کنار میکشد و بر روی آن مینشیند.

مهرداد : به به ... به به ...

مهتاب هم بر روی صندلی مقابل می نشیند. سپس هر دو شروع میکنند به خوردن. و همزمان با خوردن صبحانه با هم حرف میزنند.

مهرداد : راستی مهتاب اون دوست خبرنگارت بود ...

مهتاب : شهرزاد ؟

مهرداد: نه !

مهتاب : من همین یه دوستم خبرنگاره ...

در این میان یک دختر حدوداً 25 ساله (رویا) از ورودی گالری وارد و به دیدن عکسها مشغول میشود اما مهرداد و مهتاب متوجه حضور او نمیشوند و همچنان صحبت میکنند.

مهرداد: ...؟ اسمش شهرزاده؟ بهش نمیداد!

مهتاب: خب یعنی چی؟ الان چی مهرداد به تو میداد که اسمت مهرداد...؟

مهرداد: بهش میخوره اسمش مثلاً ملیکا باشه! یا مثلاً پارمیدا!...

مهتاب: رو چه حسابی؟

مهرداد: خب شهرزاد به آدمهای چاق و چله بیشتر میداد! به آدمای قلمی ملیکا و پارمیدا و...

مهتاب: مگه خیاره؟ قلمی؟

مهرداد: حالا بیخیال... قرار نبود بیاد به گزارشی چیزی از گالری مون بگیره؟

رویا در مقابل یک عکس می ایستد. و سپس کنجکاوانه رو به مهرداد و مهتاب میکند و:

رویا: ببخشید میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم!

مهتاب و مهرداد ناگهان به سمت رویا برمیگردند. مهتاب در حالیکه به سرفه افتاده از جایش برمیخیزد. مهرداد نگران است و نمیداند چکار باید بکند. مهتاب به سرعت حوله را از روی گردن مهرداد بر میدارد و به گوشه ای که در دیدرس نباشد می اندازد. سپس به سمت رویا میرود و مودبانه در مقابلش می ایستد. سینه صاف میکند و سپس:

مهتاب: سلام خانم... به گالری مهتاب خوش اومدید... من مهتاب هستم.

رویا: سلام... من رویا صمدی هستم... می بخشید بی موقع مزاحمتون شدم...

معمولاً این موقع میرن رستوران... نه نمایشگاه عکس... (سپس میخندد.)

مهرداد در حالیکه روی صندلی نشسته به رو به مهتاب میکند:

مهرداد: دیدی گفتیم... همه اینو میدونن... هیچ احمقی الان نمی...

مهتاب: هیس...

رویا: چه قدر جالب که سوژه همه عکسها شما باشید...

مهتاب: بله البته این ایده ی برادرم مهرداد بود... همه عکسها کار ایشونه (اشاره به مهرداد)

مهرداد آخرین جرعه از شیرکاکائو را می نوشد و سپس برمیخیزد و به سمت آنها میرود.

رویا: براوو... براوو...

مهرداد: (آرام) انقد بدم میاد ازین آدمای غرب زده... (با تمسخر:) براوو...

و سپس در کنار مهتاب می ایستد.

رویا: شما چیزی گفتید؟

مهرداد: گفتم انقد بدم میاد ازین آدمای...

مهتاب: هیس ... (به رویا:) نه چیزی نگفت ...

رویا به یکی از عکس ها اشاره می کند.

رویا: این عکس یه حس فوق العاده داره!

مهتاب: ا...؟ همه همینو میگوین ...

رویا: یه حسی داره شبیه حس اعتراض!

مهتاب: آره دقیقاً ...

مهرداد: اعتراض؟

رویا: یه جور سرکشی نمادین ... که خبر از یک طغیان حقیقی میده!

مهرداد: جان؟

مهتاب: بله ... درست میگوید ...

مهرداد: بیخشید ... الان این اعتراض که گفتید کجای عکسه؟

مهتاب: خاک تو سرت همینم نمی فهمی ...؟ درک هنری نداری دیگه ...

مهرداد: بابا من این عکسو گرفتم ... یادتون رفته ها ... آخه یه دختر درحال بستنی خوردن

چه اعتراضی رو القا میکنه؟

رویا: اعتراض به خفقان!

مهرداد بلند می خندد .

مهتاب: (آرام) هیس ... خفه!

مهرداد: الان خفقان رو میشه با انگشت بهم نشون بدید؟

رویا: بله حتماً ... (اشاره به جایی از عکس) ایناهاش ...

مهتاب: آره دقیقاً ...

مهرداد: ا... خفقان! ... چطور من ندیده بودم ...

رویا: همیشه در هنر بعضی زوایای خفی هست که هر کسی ، حتی خالق اثر ، شاید نتونه

به کنهش پی بیره!...

مهرداد: ها...؟

مهتاب: هوم-م-م ...

رویا: یا اون عکس ( اشاره به عکس بعدی) ...

رویا ، مهتاب و مهرداد ، هر سه یک قدم جابجا میشوند.

رویا: میشه بپرسم منظورتون از این عکس چی بوده؟

مهرداد: ا... منظور؟ ... یعنی هدفمون این بود که ... ا...

مهتاب: برداشت های متفاوت از موضوعی واحد ...

مهرداد: چی میگي؟ اون اصلاً ربطی به این نداره ... طغیان نهفته در اعتراض حقیقی؟

رویا متعجب به آنها نگاه میکند.

مهرداد: هیاهوی بسیار برای هیچ؟

مهتاب: یک سرکشی نمادین؟

مهرداد: پرواز را به خاطر بسیار ، پرنده مردنیست!

مهتاب: رفیق بی کلک مادر ...؟

مهرداد: ازون حرفای بد که توش نیست ... هست؟

رویا: نه ... احساس چهره این دختر الان داره یه حس لطیف رو القا میکنه

که بهش میگن معصومیت!

مهتاب: وای شما چقدر دقیق و فهمیده اید....

مهرداد: این که چهره اش کامل معلوم نیست!

رویا: هنرمند کاری به این چیزا نداره ...

مهرداد: پس به چه چیزی کارداره؟

رویا: هنرمند با حسش می بینه ... نه با چشمش!

مهرداد: آها ... کوره درواقع؟

مهتاب: هیس ...

رویا به سمت یک عکس دیگر می‌رود.

مهتاب: این چه حسی داره؟

رویا: این هیچ حسی نداره.

مهرداد: تشکر ...

رویا: بقیه عکساتون هم زیباست ...! آه ... من یادم رفته بود اصلا واسه چی صداتون کردم!

مهرداد: واسه چی صدامون کردید؟

رویا: من خودم رو معرفی کردم ولی فکر نکنم شما دوتا منو کاملا بشناسید. درست میگم؟

مهتاب: خانم صمدی دیگه!

رویا: بله ... البته حالا دیگه با هم دوست شدیم. میتونی رویا صدام کنی...

مهتاب: چشم رویا جون ... (با ذوق) شما قصد خرید هم دارید؟

رویا: نه ... اومدم کارها تون رو ببینم...

مهتاب: خب همون خانم صمدی بهتره! اینطوری راحت ترم!

رویا: راستش من ...

در همین هنگام مردی با پالتوی بلند و کلاه شاپوی مشکی رنگی بر سر وارد صحنه میشود. (بهرامی)

بهرامی: سلام به افتخار مجسمه سازان جهان ... بانو رویا ...!

وسپس برای احترام لحظه ای کلاهش را برمیدارد و دوبار بر سر میگذارد. رویا متوجه بهرامی شده و به سمت او می‌رود.

رویا: سلام آقای بهرامی... چه سعادتى ... چه سعادتى ...

(روبه مهتاب و مهرداد: ) دوستان معرفی میکنم ، جناب آقای پیمان بهرامی از منتقدان هنری!

بهرامی: خوشحالم که می بینمتون.

(رو به رویا) خب شما بگید خانم ... چه عجب از این طرفها ... چندماهی میشد

چشمون به جمالتون روشن نشده بود!

رویا: به همون دلیلی که شما اومدین اینجا ... اومدم این نمایشگاه عکس رو ببینم!

بهرامی: ولی من نیومدم این مزخرفات رو ببینم!

مهرداد: آقا تشکر!

روی: پس واسه چی اومدین؟

بهرامی: اومدم شما رو ببینم!...

روی: اون وقت از کجا فهمیدید من اینجا؟

بهرامی: به ... من اگه ماشین شمارو نشناسم که دیگه باید سر بذارم بمیرم!

یادش بخیر ... اگه اون تصادف نبود شاید من و شما هیچ وقت با هم آشنا نمیشدیم!

مهتاب: ... چه جالب!

بهرامی: به شما هیچ ربطی نداره خانم!

مهتاب: بیخشید ، من خواستم یه چیزی گفته باشم فقط!

بهرامی: (به رویا) راستی آناهیید به کجا رسید ؟

روی: تموم شد ...

مهرداد: مُرد؟

روی: آناهیید اسم آخرین مجسمه ایه که ساختم! (به بهرامی: ) الان هم توی ماشینه!

بهرامی: وای .... وای! چه شجاعتی! چه شهامت!

روی: البته مواظبش هستم! بهش دزدگیر وصل کردم.

بهرامی: شما چطور همچین مجسمه قیمتی که تمام دنیا برایش سر و دست میشکنه رو برداشتید  
آوردیدتوی ماشین ، توی خیابون ... اونوقت رهاس کردید بین این جماعت گرگ و گرسنه؟

مهرداد: بحثو سیاسی نکنید لطفاً ... بگید قضیه چیه ما مردیم از فضولی!

بهرامی: هرچی هست به شما ربطی نداره ...

مهرداد: آقا تشکر ...

بهرامی: با اون عکسای مزخرفت!

مهرداد: شرمنده میکنید واقعاً!...

روی: البته آقای بهرامی ... قضیه ی این مجسمه حالا دیگه بی ربط به این دوستان هم نیست!

من قراره آناهیید رو بیارم اینجا!

بهرامی: اینجا؟

رویا: بله ... اینجا!

بهرامی: خب برای چی؟ کافی بود شما لب تر کنید و بگید که من براتون بزرگترین و شیک ترین و بهترین نمایشگاه دنیا رو آماده کنم!

رویا: خیلی ممنونم ولی من خاطره خوبی از این نمایشگاه های بزرگی که دیگران برام ترتیب میدن ندارم. ترجیح میدم خودم، تو یه جای کوچیکی مثل همینجا کارم رو ارائه کنم!

شما خوب میدونید که من هیچ نیازی به تبلیغ و تشریفات بیخودی ندارم.

کافیه خبرش بره رو سایتها که نمایشگاه من برپاشده. همین کافیه که از روز بعدش

جای سوزن انداختن توی این گالری نباشه!

مهتاب: ببخشیدا ... اونوقت تکلیف ما چی میشه!

بهرامی: جمع کن برو خانم! چه پررو هم هست! ...

مهرداد: آقای محترم با خواهر من درست صحبت کن ... یه دفعه دیگه به من و خواهرم توهین کنی من میدونم و تو! فهمیدی؟!

بهرامی: باشه ... من حرفی نزدم که ... مگه شما خانم صمدی رو نمیشناسید؟!

یعنی جلوی خانم صمدی و کارشون اصلا جایی برای حرف زدن در مورد کارهای بیخودوبی جهت شما باقی می مونه که شما بگید تکلیفمون چی میشه؟

مهرداد: آقا تشکر!

مهتاب: برو بابا هی دم به ساعت تشکر میکنه واسه من!

خانم صمدی هنرمند بزرگی هستن، باشن! ولی ما اینجا رو اجاره کردیم واسه یک هفته!

رویا: حق باشماست عزیزم! ... صاحب اینجا وقتی فهمید که من به این مکان نیاز دارم

بهم گفت که اینجا در اختیار یه نمایشگاه عکسه. گفت خودم یه جوری جوابشون میکنم که

برن! و این جا رو از فردا در اختیار تو میذارم! ولی من بهش گفتم نیازی به این کار نیست!

هم این بچه ها به کارشون میرسند و هم من. اصلا شاید همزمان بودن نمایشگاه من و شما

باعث بشه آدمهای زیادی بیان و کارهای شما رو ببینن! ... بازم فکراتون رو بکنید!

اگه دوست نداشتید این اتفاق بیفته من میرم دنبال یه جای دیگه ... چطوره!

مهتاب: (با کمی تعلل) چی بگم ...



مهرداد: بد که نیست ... ولی

بهرامی: دیگه ولی نداره ... خانم صمدی تصمیم گرفتند یه کمکی هم به شما بکنند ... حالا

ناز میکنید واسه مون؟

مهرداد: خانم تشکر!

رویای: خب تا ما میریم که آنهید رو بیاریم شما هم فکراتون رو بکنید.

مهتاب: چشم!

بهرامی: خیلی از خدائشون هم باشه! بریم خانم ... بریم شاهکارتون رو بیاریم!

و سپس رویا و بهرامی با هم به سمت خارج صحنه به راه می افتند.

مهرداد: کمک نمیخواید؟

بهرامی: مال این حرفا نیستی!

مهرداد به گونه ای که انگار اندکی دلگیر شده بی حرکت می ماند. رویا و بهرامی خارج میشوند.

مهتاب: چی شد؟ ... تشکر نکردی ...

مهرداد: خیلی بی تربیته

مهتاب: چیکار کنیم حالا؟

مهرداد: راست میگه ...

مهتاب: کی؟

مهرداد: همین یارو ...

مهتاب: یعنی عاشق تحقیر شدنی! ... همش دوست داری دیگران بزنی تو سرت!

مهرداد: نه اون حرفاش منظورم نیست ... اینو راست میگه که خیلی باید از خدامونم باشه

مهتاب: چرا باید از خدامونم باشه! ...

مهرداد: نباید از خدامونم باشه؟

مهتاب: باید از خدامونم باشه؟

مهرداد: از خدامونم نباشه؟

مهتاب: مرض! ...

مهرداد: خب عزیزم باید از خدامونم باشه که به هوای مجسمه این خانمه  
چهارتا آدم درست و حسابی پاشونو بذارن توی نمایشگاه ما ... حالا فرصتیه که  
پیش اومده چرا لگد بز نیم بهش؟ این شتریه که دم در خونه هرکسی نمیخوابه!  
حالا اومده اینجا بخوابه ... بذار بخوابه دیگه ... بذار بخوابه!  
مهتاب: باشه ... بذار بخوابه!  
مهرداد: (با نگاه به بیرون) شتر اومد ...

در همین لحظه رویا و بهرامی در حالی که به کمک هم یک مجسمه را که رویش با پارچه بزرگی  
پوشانده شده است حمل میکنند وارد میشوند . مجسمه را به میانه صحنه می آورند. آن را درست در  
وسط صحنه روبه تماشاگران قرار میدهند. سپس در دو طرف آن می ایستند. مهرداد به کنار بهرامی و  
مهتاب به کنار رویا می رود . آندو هم کنجکاوانه به مجسمه نگاه میکنند.

مهرداد: خب بخوابید دیگه... چیزه ... ببخشید ... یعنی!

بهرامی: چیه؟ چی میگی؟

مهتاب: میگه رونمایی کنید دیگه!

مهرداد: آره همین!

بهرامی: خب ... همگی آماده می شیم برای سورپرایز شدن!

مهتاب: واسه سورپراز شدن که آماده نمیشن!

مهرداد: راست میگه آگه آماده بشیم که سورپرایز نمیشیم!

بهرامی: خب ببینید ، شما برای دیدن یک اثر آماده می شید ولی نمیدونید دقیقا چه چیزی

سورپرایزتون میکنه! ... و حالا وقتی این پرده برداشته شه اون چیزی که باید

غافگیری ایجاد کنه کار خودشو میکنه ... اصلا من چقدر ابلهم که دارم با شما

احمق ها بحث میکنم ... رونمایی کنید خانم ... رونمایی کنید....

مهرداد: آقا ت ...

مهتاب: (با عصبانیت) هیس...!

رویا: خب ... آماده اید؟

مهتاب: بله .

مهرداد: بله ...

بهرامی: نه ... یه لحظه صبر کنید ...

بهرامی کلاهش را بر میدارد نفس عمیقی میکشد و سپس:

بهرامی: خب ... آماده ام ... بفرمایید.

رویای گوشه‌ی پارچه روی مجسمه را میگیرد و به آرامی آن را به سمت خود میکشد. به تدریج مجسمه نمایان میشود. تا اینکه پس از چند ثانیه یک مجسمه قهوه ای رنگ را می بینیم که شبیه فرشته ای کوچک است با دوبرال برشانه اش. مهتاب و مهرداد با کنجکاوی به مجسمه نگاه میکنند. اما بهرامی بی حرکت، در حالی که اندکی به جلو خم شده، به مجسمه خیره شده است و گویی نفس هم نمیکشد.

مهتاب: وای ... خیلی زیباست ... واقعاً زیباست...

مهرداد: به به ... به به ... خودتون ساختین؟

ناگهان رویا با عصانیت به سمت مهرداد بر میگردد.

مهتاب: منظورش اینه که چقدر وقت گرفت ازتون!

مهرداد: آفرین... بله منظورم همین بود ... خواهرم منظورمو خوب میفهمه!

رویای نفس عمیقی میکشد و اندکی آرام میشود. سپس:

رویای: تقریباً 8 ماه روش کار کردم ... نه ... دقیقاً 9 ماه روش کار کردم ...

مهرداد: آفرین ... احسنت ... بسیار زیباست. کار دشواری بود... نه؟

رویای: دشواری...؟ نه ... دشواری نداشت اصلاً ... من عاشق کارم ام...

رویای به طور اتفاقی متوجه آقای بهرامی میشود که همچنان بی حرکت ایستاده است.

رویای: آقای بهرامی ... آقای بهرامی ... چیزی شده؟

بهرامی باز هم جواب نمیدهد.

رویای: ببخشید آقای ... آقا مهرداد بودید دیگه؟

مهرداد: بله مهرداد هستم!

رویای: ببینید چیزیشون نشده باشه!

مهتاب: سابقه بیماری قلبی هم دارن؟

رویای: سه بار سخته کرده مهتاب جون چی میگه؟

مهتاب: اینم چهار میشه دیگه ...

مهرداد با احتیاط به سمت بهرامی می‌رود.

مهرداد: آقای بهرامی ... آقای ...

کمی به بهرامی نزدیک می‌شود. دستش را به سمت او می‌برد. به آرامی با انگشت اشاره اش ضربه‌ی خفیفی به او وارد می‌کند و ناگهان بهرامی از پشت بر روی زمین می‌افتد. رویا و مهتاب جیغ می‌کشند و مهرداد هم با ترس از او فاصله می‌گیرد.

مهرداد: من کاریش نکردم به خدا ... من فقط یه تلنگر زدم بهش! یهو خودش افتاد!

رویا: ای وای خدای من ... برو ببین نفس میکشه؟

مهتاب و رویا به سمت بهرامی می‌آیند. هر دو بسیار مضطرب شده‌اند. مهرداد هم با ترس به بالای سر بهرامی می‌رود. بر روی زمین می‌نشیند. سرش را بر روی سینه بهرامی می‌گذارد. چند ثانیه مکث می‌کند و سپس:

مهرداد: متأسفم ...

مهتاب: (باترس) یعنی چی؟

مهرداد: نفس نمیکشه!

رویا: نبضشو بگیر!

مهرداد دستش بهرامی را بلند می‌کند و سپس نبضش را می‌گیرد.

مهرداد: نبض داره ...

رویا: نبضو با انگشت شست نمیگیرن! با این دوتا انگشت باید بگیر!

مهرداد: آها ... ببخشید ...

او دوباره نبضش را می‌گیرد.

مهرداد: نه ... متأسفم ... نبض هم نداره!

رویا: خب یه کاری بکنید. ... بلندش کن ببریمش بیمارستان ... زنگ بزنیم آمبولانس بیاد!

مهتاب: الان زنگ میزنم!

مهرداد: نه مهتاب چیکار میکنی؟ وقتی نه نفس داره نه نبض، نمیبرنش بیمارستان

زنگ نمیزنن آمبولانس بیاد ... زنگ میزنن یه نعش کش بیاد میبرنش قبرستون!

رویا: خب شاید هنوز امیدی باشه!

مهرداد: (با غرور) به هر حال من تشخیصم اینه که ایشون مردن!

رویا: (با بغض) ای وای یعنی هیچ امیدی نیست؟

مهرداد با ناراحتی از جایش برمیخیزد و در حالیکه سرش را پایین انداخته اندکی از بهرامی دور میشود:

مهرداد: متأسفم ... ما همه تلاشمون رو کردیم.

رویا: ای وای ... ای وای ...

ناگهان بهرامی با صدای فریادی بلند از جایش بر میخیزد و بر روی زمین می نشیند. مهتاب و رویا باز هم جیغ میکشند همزمان با فریاد او و جیغ کشیدن مهتاب و رویا:

مهرداد: مرگ!...

رویا: (با عصبانیت) بله ...؟

مهرداد: با شما که نبودم ... با ایشون بودم!

بهرامی بر روی زمین نشسته و نفس نفس میزند.

بهرامی: ای وای ... این دیگه چه معجزه ای بود ... این واقعا مجسمه ست؟ یا  
یه شعر متبلور شده ست؟ وای ...

و دوباره بر روی زمین می افتد.

مهرداد: یا یه شعر متبلور شده ست ... پاشو مرد حسابی پاشو ...

بهرامی: تمام بدنم بی حس شده ... نمیتونم پاهامو تکون بدم ...

رویا: خب کمک کنید بیریشون بیمارستان ...

بهرامی: نه ... نیازی نیست خانم ... الان حال خوب میشه ...

مهرداد: خالی می بنده خانم صمدی ... داره جو میده الکی!

بهرامی کلاهش را از روی زمین برمیدارد و بر سر میگذارد و به زحمت از روی زمین برمیخیزد و می ایستد. مهتاب، مهرداد و رویا هر سه با دقت رفتارشان را نظاره میکنند.

بهرامی به سمت مجسمه می رود. نیم خیز میشود و با دقت بیشتری نگاه میکند. مدام دستهایش را دوروبر مجسمه به حرکت در می آورد؛ به گونه ای که انگار از آن انرژی دریافت میکند. پس از مدتی اندکی از مجسمه دور شده به کنار دیگران میرود و:

بهرامی: خریدارم خانم! خریدارم به هر قیمتی که شما بخواید! به هر قیمتی که شما بگید...

رویا: نه ... آخه ...

بهرامی: آخه نداره خانم ... اجازه بدید کلکسیونم با این مجسمه زیبای شما کامل بشه ...

حاضرم دوبرابر هزینه ای که برای کل کلکسیونم صرف کردم رو پرداخت کنم

فقط واسه این شاهکار ...

رویا: آخه راستش من ...

مهتاب: شاید نمیخوان بفروشن کارشون رو ... بعید میدونم واسه پول کار کنن ...

رویا: ا...!

مهرداد: شاید هم قولش رو قبلا به کسی دادن ...

رویا: بله ... قولش رو به کسی دادم ...

بهرامی: پس تکلیف عشق من چی میشه؟

رویا: عشقتون؟

بهرامی: ا... به این مجسمه ...

رویا: آها ... آخه نمیتونم به این راحتی بزنم زیر قولم و بگم یکی دیگه پیدا شده و

میخواد بخره پس به شما نمیفروشم...

بهرامی: هر چی گفته یه میلیون روش ...

و سپس دست در جیبش میکند و یک دسته چک و یک خودکار درمی آورد.

مهرداد: (با تعجب) ا...! یعنی رقم میلیونی؟

مهتاب: خب آره دیگه معلومه...

رویا: ببخشید آقای بهرامی ... میتونم بپرسم منظورتون از میلیون، یورو بود یا دلار؟

ناگهان مهرداد و مهتاب و بهرامی همزمان به سوی رویا سربرمیگردانند. و برای چند ثانیه هرسه بی حرکت میمانند.

بهرامی: ببخشیدا ... میشه بپرسم این آدمی که بهش قول این مجسمه رو دادید کیه؟

رویا: آقای کارلوس القادر ... یه دورگه عرب - اسپانیاییه که کلکسیونی از بهترین مجسمه

هارو چند وقت دیگه تو مادرید به نمایش میذاره ... ازم خواسته بود به محض ساخته شدن

بهش تحویل بدم. ولی من گفتم که دوست دارم قبل از همه مردم کشورم کارم رو ببین

و این بزرگترین افتخار برای منه ...

مهرداد شروع میکند به دست زدن . رویا سرتکان داده و تشکر میکند. مهتاب متوجه بهرامی میشود که ناراحت به نظر میرسد.

مهتاب: هیس ...

مهرداد هم متوجه این موضوع میشود و دیگر دست نمیزند. بهرامی دسته چکش را در جیب میگذارد. سه نفر دیگر حرکاتش را زیر نظر گرفته اند. او کلاهش را بر روی سرش جابه جا میکند. سرش را پایین می اندازد و:

بهرامی: خوشحال شدم از دیدنتون ...

و سپس به آرامی به سمت خروجی گالری میرود. بقیه همچنان به او نگاه میکنند تا اینکه به کلی از صحنه خارج میشود. برای چند ثانیه همه سکوت میکنند. و سپس

رویا: رفت ...؟

مهرداد: زدید تو پرش دیگه ... دلش شکست ...

مهتاب: یعنی چی... خب مشتری داره واسه مجسمه... مگه زوره؟

مهرداد: خب بالاخره فک میکرد رو حساب رفاقت و اینا ... مجسمه ...

مهتاب: نه ببین ... تو شرایط حرفه ای رو درک نمیکنی

مهرداد: چرا اتفاقاً درک میکنم ... ولی موضوعی که هست - ...

رویا: ای بابا ... خفه شید ...!

مهتاب و مهرداد ناگهان حرفهایشان را قطع میکنند و بی حرکت و متعجب می مانند. رویا با عصبانیت به سمت بیرون حرکت میکند.

رویا: مشتری از دستمون رفته اینجا و ایستادن چرت و پرت میگن ...

مهتاب و مهرداد همچنان بی حرکت اند. چند لحظه پس از خروج کامل رویا از صحنه مهرداد سکوت را میشکند.

مهرداد: خانم تشکر ...

مهتاب: یه جوری میزنمت مهرداد ... یه جوری میزنمت که تو تاریخ بنویسن ...

مهرداد: چی گفتم مگه؟

مهتاب: هرچی بهت میگن تشکر میکنی؟ توسری خور ...!

مهرداد: باحال بود... نبود...؟ حالا چطور میخوای بزنی منو که تو تاریخ بنویسن؟

مهتاب: این میزو می بینی؟

مهرداد: خب...؟

مهتاب: سرتو میکوبم بهش ... نقش زمین که شدی میزو بلند میکنم با پایه اش

میکوبم تو سرت ... آگه مغزت متلاشی شد و مردی که مردی ... آگه

نمردی می پرم خرخره تو میجوم ... فهمیدی؟

مهرداد: (در حالی که بهت زده به مهتاب نگاه میکند) مهتاب ...

مهتاب: مرض...

مهرداد: خواستم بگم تشکر ...

و سپس میخندد ... مهتاب هم کمی آرام تر میشود.

مهرداد: میگم ... حالا این خانم چرا ناراحت شد؟ ... مگه همینو

نمیخواست؟ ... خب طرف بیخیال مجسه شد دیگه!

مهتاب: آره ... ولی ناراحت شد دیگه ... ببین این آدم یه هنرمند

حرفه ایه ... یعنی اسمش برنده ... آدم معروفیه ... آگه میخواست

اینطوری آدمهایی که تو این حرفه کار میکنند از خودش دور کنه که

الان اینی نبود که هست. حتما رفته از دلش در بیاره که پسر فدا به

حیثیت کاریش لطمه نخوره!

مهرداد: خب چطور در بیاره؟ مگه مشتری نداره؟

مهتاب: (با عصبانیت) من چه میدونم!!!!

ناگهان رویا و بهرامی در حال بگو و بخند وارد می شوند و به سمت مهرداد و مهتاب میروند.

بهرامی: شما با این کارتون بار دیگه نشون دادید که پول همه چیز نیست!

رویا: بله ... پول همه چیز نیست ...

مهرداد: فریب خوردید خانم؟

مهتاب: منظورش اینه که کنار او میدید باهم؟



بهرامی: بله ما کنار هم فریب خوردیم... نه چیز... فریب اومدیم ... ای بابا ...  
حل شد ... حل شد ... (روبه رویا:) با یه ناهار عالی توی بهترین رستوران

این حوالی چطورید؟

مهرداد: تو این حوالی کله پزی زیاده و رستوران در پیت! بهترین رستوران این  
حوالی ساندویچی اصغر کثیفه که فقط فلافل 60 درصد داره!

بهرامی: 60 درصد؟

مهرداد: 60 درصد کربن ... بقیه میکروب و باکتری و درد و مرض!...

حالا از ما گفتن بود ...

رویا: خب میریم یه جای دیگه! این که کاری نداره!...

بهرامی: بله ... بله ... میریم هر جایی که شما بگید!

رویا: این مجسمه هم توی همین گالری بمونه تا ما بریم و برگردیم!

بهرامی: خب با خودمون می بریم!...

رویا: با خودمون ببریمیش رستوران؟

بهرامی به رویا نزدیک تر میشود و با صدایی آرام تر حرف می زند :

بهرامی: آخه شما میگی میشه به اینا اعتماد کرد؟ مجسمه رو برندارن بزنی زیر  
بغلشون گورشونو گم کنن ...

رویا: همینطور الکی که نیست... اینجا گالریه ... اینجارو اجاره کردن ... صاحب  
اینجا از آشنای من ... هم اونو خوب میشناسم و هم اون اینا رو خوب میشناسه!

آدمهای قابل اعتمادین!

بهرامی: یعنی یه چیزی واسه ضمانت ازشون نگیریم؟

رویا: ای بابا ... آقای بهرامی چرا اینقدر بد بینید؟

بهرامی: (آرام) شما میخوای این مجسمه رو (بلند:) به کی پس بدی؟ به این جماعت

گرگ؟ این ثمره ی بیداری شبانته خب!...

مهتاب و مهرداد کنجکاوانه تلاش میکنند تا حرفهای بهرامی و رویا را بشنوند.

رویا: هیسسسس! آروم... بهر حال از نظر من نیازی به این کار نیست!

اگه بخوایم با خودمون حملش کنیم هم خطرناک تر میشه! ممکنه بشکنه

اونم با یه ترمز!

بهترین کار اینه که یا نریم رستوران ... یا اینکه بذاریم همینجا بمونه!

بهرامی: حرف نرفتن رو هم نزنید... من هنوز یه حرف مهم دارم که میخوام

بزنم ... اونم تو رستوران!

رویای: من قبلا هم بهتون گفتم آمادگی ازدواج ندارم!

بهرامی: حالا با هم صحبت میکنیم سر فرصت!

مهرداد: ببخشید ... مشکلی پیش اومده!؟

بهرامی: ما تصمیم گرفتیم مجسمه رو بذاریم همینجا بمونه ... تا بریم و برگردیم!

مهتاب: مگه قرار نبود آناهیذ اینجا بمونه که مردم ازش بازدید کنن؟

بهرامی: قرار بود ... دیگه خریدمش!

مهتاب: یعنی چی؟

رویای: قرار هست ... حالا اجازه بدید ما بریم و برگردیم ... وقتی برگشتم درموردش

باهاتون صحبت میکنم!

مهم اینه که آناهیذ فعلا توی گالری شماست! ازش لذت ببرید!

مهرداد: به به ... به به ...

بهرامی: خب بریم...؟

رویای: بله ... شما برید من میام!

بهرامی: پس من برم ماشینو روشن کنم ... منتظرتون هستم ...

و سپس از صحنه خارج میشود. رویا چند ثانیه منتظر خروج کامل بهرامی از گالری میشود و سپس:

رویای: خب ... دوستان ... من می رم زود برمیگردم ... فقط تا وقتی برگردم

اگه کسی اومد و ازین مجسمه خوشش اومد و خواست بخره شما چی میگیذ؟

مهتاب: میگیذ فروخته شد!

رویای: نه!

مهرداد: می‌گیم داره فروخته میشه!

رویایا: نه!

مهتاب: اصلاً فروشی نیست!

رویایا: نه!

مهرداد: رستوران!

رویایا: نه!

مهرداد: تشکر میکنیم!

رویایا: ای بابا ... بذارید بگم ... می‌گید صاحبش رفته ، خیلی زود برمی‌گرده!

فروشی هم هست!

مهرداد: جان؟

رویایا: بله ... می‌گید صاحبش رفته ... ؟

مهتاب: (با تعجب) زود برمی‌گرده!

مهرداد: (با تعجب) فروشی هم هست!

رویایا: آره ... خیلی ممنونم ... فعلاً خداحافظ!

و سپس به سرعت از گالری خارج میشود و صحنه را ترک میکند. پس از چند لحظه :

مهتاب: یعنی چی که فروشی هم هست؟

مهرداد: احتمالاً یه کلکی تو کار این خانم هست ... نمیخواد به

این یارو بهرامیه بفروشه ...

مهتاب: اصلاً وقت رفتن انگار یه جورى شده بود....

مهرداد: چجوری شوده بود؟

مهتاب: نمیدونم... احساس می‌کنم رفت که بهرامی رو سر به نیست کنه!

مهرداد: (با خنده) جونم؟ ... سر به نیست...؟

مهتاب: آره ... مگه نفهمیدی این بهرامیه گلوش پیش خانم صمدی گیر کرده!

مهرداد: آها ... تو آگه یکی گلوش پیشت گیر کنه سر به نیستش میکنی؟

مهتاب: آگه من دوش نداشتنه باشم و این قدر هم سیریش باشه آره!

مهرداد: خب چرا؟! ... جواب منفی رو واسه این موقعا گذاشتن دیگه!

و سپس مهرداد به سمت صندلی رفته و بر روی آن می نشیند.

مهتاب: مگه نشنیدی همین جلو خودمون گفت قصد ازدواج ندارم باز

یارو نفهمید... تا گفت یه حرفی دارم که باید بزnm رویا فهمید

منظورش پیشنهاد ازدواجه ... خدا میدونه تا حالا چندبار پیشنهاد

داده جواب رد گرفته بازم آدم نشده ... خب همچین آدمیو باید

سربه نیست کرد دیگه ...

مهرداد: آهان ... یعنی میگی میخواد طرفو بیره رستوران ، بعد تو این فرصتی

که میره دستاشو بشوره یه مرگ موشی چیزی بریزه تو غذاش؟

و سپس بلند میخندد.

مهتاب: مرگ ... نخیرم! ... اول یه نگاه به دور و برش میندازه ، خلوت که شد

سر بهرامی رو میگیره ... میکوبه به میز بعد پرتش میکنه رو زمین

گوشه میزو بلند میکنه با پایش میکوبه تو ملاحظش! آگه

مغزش متلاشی شد که شد ... نشد میپره روش! میگیره خرخره شو

میجوئه! ... فهمیدی حالا چطور سربه نیست میکنن؟

ناگهان دو نفر ( مردی جوان با یک دوربین بزرگ و یک زن جوان با مکروفنی دریک دست و جعبه در بسته ای در دست دیگر ) وارد صحنه می شوند و سپس در وسط صحنه در کنار تابلو های عکس می ایستند. زن رو به دوربین می ایستدو شروع به حرف زدن میکند. مهتاب و مهرداد با تعجب به آنها نگاه می کنند.

زن: خب بینندگان عزیز رسیدیم به بسته ی فرهنگی این برنامه مون! (با اشاره

به بسته ای که در دست دارد)

مهتاب هم به کنار مهرداد میروود و با هم پچ پچ میکنند.

زن: امروز ما اومدیم به یک نمایشگاه عکس ... نمایشگاهی از

عکسهای یکی از عکاسان جوان کشورمون... تا شما تعدادی از کارهای

موجود در این نمایشگاه رو می بینید ما میریم تا بتونیم یه مصاحبه ای با این هنرمند عزیز داشته باشیم. ...

تصویر بردار دوربین را به سمت تابلوهای عکس می چرخاند و به تدریج از تمام عکسها تصویر میگیرد.

زن به سمت مهتاب و مهرداد میرود.

زن: سلام دوستان. ...

مهرداد هم از جایش بلند می شود.

مهرداد: سلام ...

مهتاب: سلام!

زن: ببخشید... این عکسها کار کدومتونه؟

مهتاب: کار داداشمه ...

زن: بله ... بسیار عالی ...

مهرداد: خواهش میکنم ... لطف دارید!

زن: میتونیم یه مصاحبه داشته باشیم با هم؟

مهرداد: داشته باشیم؟ ... آها یعنی بکنیم؟

زن: بله ... یعنی من مصاحبه کنم با شما! برای برنامه مون!

مهتاب: بله ... چرا که نه ... حتما میتونید... اتفاقا خیلی خوشحال

میشیم... .

مرد تصویر برداری را تمام کرده و به میانه صحنه می آید و در حالی که دوربین را پایین گرفته به عکسها خیره شده است.

زن: خب ... پس آگه میشه لطف کنید اون میزو با (اشاره به مرد):

ایشون بیارید وسط سالن بذارید که ما پشتش بشینیم و موقع مصاحبه

عکسهاتونم معلوم باشه ...

مهتاب: باشه ... مهرداد کمک کن با آقا ...

مهرداد: باشه ... (رو به مرد) آقا... آقای ... چیز! آقای ...

مرد به خودش می آید و به سمت مهرداد بر میگردد.

مرد: شهرام هستم ...

زن: آقای " که گور میگرفتی همه عمر " لطف کنید این میز و با ایشون

بیارید بذارید این وسط!

مرد: چشم...

مرد به سمت آنها می رود، دوربین را به دست مهتاب می دهد. ( زن در یک دست میکروفن و در دست دیگر بسته ی فرهنگی دارد.) سپس یک سمت میز را می گیرد. مهرداد نیز طرف دیگر را میگیرد.

مهرداد: ببخشید ... اسمتون دقیقا چیه؟

مرد: شهرام ... که گور میگرفتی همه عمر!

مهرداد: یعنی فامیلتون دقیقا همینه؟

مرد: بله ... که گور می گرفتی همه عمر ... بابام اسمش بهرام بود!

مهرداد: آها ... ممنونم ... بلندش کن بریم!

سپس با هم میز را بلند می کنند و به وسط صحنه می آورند.

مهرداد: بفرمایید ... خوبه؟

مهتاب و مجری برنامه با هم به سمت آنها می آیند. مرد دوربین را از مهتاب می گیرد.

زن: بله ... عالی... اون دوتا صندلی رو هم آگه ممکنه بیارید ...

مهرداد و مهتاب میروند و هرکدام یک صندلی می آورند و در کنار هم پشت میز و رو به تماشاگران می گذارند.

زن بر روی یکی از آنها می نشیند و بسته اش را بر روی میز میگذارد.

زن: خب، گوری! برو پایه دوربینو بیار که مصاحبه رو بگیریم؟

مهرداد: گوری؟

مهتاب زیرکانه میخندد.

مرد: پایه؟ من که چیزی نیاوردم با خودم ...

زن: مگه تو ماشین نیست؟

مرد: ماشین؟ ماشین که برگشت سازمان!

زن: برگشت؟ یعنی چی که برگشت؟

مرد: وقت ناهاره دیگه خانم ... شما اصلا توجه نمی کنید!!!

کارمند سرش بره وقت ناهارش یادش نمیره! هیچ احمقی وقت ناهار

کار نمیکنه ...

زن: خب الان چه کار کنیم؟

مرد: هیچی دیگه دوربین رو دست باید کار کنیم... عیب نداره الان مده!

تکان های ناگهانی و لرزش و اینا الان کلاس داره ...!

زن: آخه گوری مگه داریم فیلم سینمایی می سازیم؟

مرد: (با عبانیت- فریاد) همینه که هست ... نمیخواید ، من برم!

مهرداد: چرا عصبی میشی گوری جون ... کارتو بکن!

مرد : (فریاد) ببند دهنتو !

مهرداد: آقا تشکر !

زن: شما بفرمایید بشینید...

مهرداد بر روی صندلی کنار مجری می نشیند.

زن : گوری ! برو روبرو وایسا فیلم بگیر !

مرد هم به سمت مقابل مجری و مهرداد می رود. سپس پشت به تماشاگران و رو به دونفر می ایستد .  
او دقیقا پشت آنهاید ایستاده است.

مهتاب سمت چپ صحنه کمی دور تر از میز ایستاده و فقط نگاه میکند . مرد دوربین را آماده میکند.

مهرداد: خانم من استرس دارم!

زن: بشین سرجات بابا ... مرد گنده!

مهرداد با تعجب به زن نگاه میکند ولی حرفی نمیزند.

مرد: آماده اید؟ ... سه .. دو ... یک !

زن : دوستان همونطور که گفته بودم قراره با هنرمند جوان و خوش آتیه ای

که این نمایشگاه رو برگزار کرده صحبت کنیم. (به مهرداد: ) سلام،

لطف کنید خودتونو معرفی کنید ...

مهرداد: به نام خدا ... سلام عرض میکنم خدمت شما و همه همکاراتون

همه دوستانی که زحمت میکشن برای این برنامه . من خودم

بیننده پروپا قرص این برنامه ام. از دوستان عزیزی که در پخش شبکه

حضور دارن تشکر میکنم ، همکاران رژی ، همکاران در واحد سیار،

همکاران نودال ،مدیر شبکه، معاونت سیما،ناظر کیفی آقای افخمی،

دوستان تدارکات ، و همچنین مسئول برق آقای کریم جهانبخش سفیدکمر

که یه تنه مسئول برق همه برنامه های تلویزیونی هستند، و جاداره...

زن: خیلی ممنونم ... اسمتون چیه؟

مهرداد: مهرداد هستم...

زن: مهرداد ...؟

مهرداد: دوس دارم به همین نام شناخته بشم!

زن: آها یعنی یه جورایی اسم هنریتون هم هست ...

مهرداد: بله ... بله ...

زن: خب یه کم در مورد نمایشگاهتون بگید و به طور کلی اینکه چی شد به این کار

رو آوردید ...؟

مهرداد: خب ... من در این کار مشوق های زیادی داشتم ...

مهتاب: من ... من ...

مهرداد: بله ... خواهرم مهتاب ... پدرم، مادرم... استاد بسیار خوبم آقای رجبی

و خونواده شون که همیشه مشوق کارهای هنری بودن ... من تشکر

میکنم از شون.

مهتاب: اسم نمایشگاهو بگو ...

مهرداد: اسم نمایشگاه ما هم مهتابه ... به اسم خواهرم ...

مهتاب: سوژه عکسها ... سوژه عکسها ...



مهرداد: همینطور که در تصاویری که آقای گوری گرفتن دیدین

سوژه تمامی عکسها خواهرم مهتابه!

مهتاب: مجرد ... مجرد ...

مهرداد: مُجَ ...

ادامه نمیدهد و با عصبانیت به مهتاب نگاه میکند.

مهتاب: مشاور ... مشاور ...

مهرداد: در تمام مراحل کار همیشه خواهرم مهتاب با من همراه بوده و نقش

مشاور بنده رو داشته ...

مهتاب: طراح دکور نمایشگاه ...

مهرداد: دکور نمایشگاه رو هم خواهرم ...

ناگهان از جایش برمیخیزد .

مهرداد: اصلا اگه اجازه بدین من پاشم خواهرم بیاد اینجا ... من کلا هیچکاره ام!

مهتاب: نه ... نه ... بشین!

زن: نخیر ... خواهش میکنم بفرمایید بشینید ...

مهرداد با ناراحتی و بی میلی دوباره می نشیند .

زن: خب ... لطف کنید برای بیننده ها بگید که موضوع عکسها تون چیه؟

مهتاب: من ... من ...

مهرداد: ا... خواهرم مهتاب! در حالتهای مختلف! یعنی از این طریق ما تونستیم

روحیات یک انسان رو به تصویر بکشیم، بعضی جاها حتی خودمونم

نمیدونستیم چیکار کردیم بعدش فهمیدیم سرکشی و طغیان نمادین و خفقان

و اینجور چیزا رو نشون دادیم ...

زن: کات ... کات ...

مرد: واسه چی؟

زن: (به مهرداد) این چندتا کلمه آخرو نگو ... مورد داره!

مهرداد: آهان ... چشم!

مرد: یه کم جامو تغییر بدم؟

زن: باشه ... تغییر بده ...

مهتاب: مهرداد! یه کم بیشتر در مورد کارای من توضیح بده دیگه ... من این همه

زحمت کشیدم برات ...

مهرداد: من که همش در مورد تو حرف زدم ...

زن: دوست عزیز ... شما هم اینقدر با برادرت حرف نزن مصاحبه!

مهرداد: راست میگه تمرکزمو بهم میزنی ... اصلا نفهمیدم چی گفتم ...

در همین حین مرد اندکی عقب می آید . سپس کمی خم میشود تا از ارتفاعی کمتر فیلبرداری کند که ناگهان پشتش به آنهاید برخورد میکند. مجسمه از روی پایه بر زمین می افتد و میشکند.

ناگهان همه ساکت و بی حرکت میشوند.

همچنان که همه بی حرکت مانده اند، صحنه به تدریج تاریک میشود.

چند دقیقه بعد - همان جا

صحنه روشن میشود. مهتاب و مهرداد را می بینیم که پشت میز نشسته و بسیار ناراحتند. هردو با لحنی محزون و آرام حرف میزنند و به مجسمه شکسته نگاه می کنند.

مهتاب: حالا چی میشه ...

مهرداد: بگو حالا چی میشیم؟

مهتاب: یعنی چی حالا چی میشم؟

مهرداد: یعنی حالا باهامون چیکار میکنه؟

مهتاب: الان میاد تو گالری ...

مهرداد: خب ...؟

مهتاب: مجسمه شکسته شو می بینه!

مهرداد: خب ...؟

مهتاب: بعد با عصبانیت میاد سرمونو مگیره میکوبونه به میز بعد پرتمون میکنه روزمین!

مهرداد: خب ...؟

مهتاب: بعد میزو بلند میکنه با پایه ی میز میکوبه تو سرمون!

مهرداد: خب ...؟

مهتاب: اگه مغزمون متلاشی شد که هیچ ... وگرنه می پره رومون...

مهرداد و مهتاب: خرخره مونو میجوئه ...!

مهرداد: میگم امکان داره بره ازمون شکایت کنه؟ ماهم که نمیتونیم خسارتشو بدیم

می افتیم زندان! ...

مهتاب: نه ... فکر نمیکنم ... همون خرخره مونو میجوئه!

مهرداد: آها خوبه پامون به زندان باز نمیشه!...

در همین لحظه رویا با خوشحالی وارد گالری میشود.

رویا: سلام دوستای عزیزم!...

مهتاب و مهرداد ناگهان هردو به زیر میز پناه می برند.

رویا: وا ... چرا رفتین اون زیر؟ آناهدی کو؟

هر دو به آرامی از زیر میز بیرون می آیند.

مهتاب: آ ... آ ... آناهدی ... آنا ...

رویا: چیزی شده؟ خب بگید!

مهرداد: آناهدی شما ... دقیقا همینیه که می بینید ...

رویا به خرده های مجسمه اش نگاه میکند و با تعجب به سمت مجسمه میرود.

رویا: این آناهدی منه؟...

مهتاب: ب ... ب ... بله!

رویا در مقابل تماشاگران ، بالای سر مجسمه می ایستد. سپس ناگهان جیغ بلندی میکشد.  
پشت سر او مهتاب و مهرداد را می بینیم که هر دو از هوش می روند و در دو جهت مخالف بر روی زمین می افتند.

رویا: بی عرضه های احمق! ... بی لیاقتهای بی شعور!

مهرداد: (در بیهوشی) خیلی متشکرم!

رویا: شانس آوردید ... شانس آوردید جا پارک پیدا نمیشد و این یارو بهرامی

هنوز نیومده ... وگرنه آگه میومد و میدید مجسمه شکسته خرخره تونو

می جویدم! ...

مهتاب: (در بیهوشی) دیدی؟ خرخره مونو میجوئه!

وسپس رویا با عجله و عصبانیت از گالری خارج می شود.

پس از چند ثانیه مهتاب و مهرداد به هوش می آیند و کم کم از جایشان بلند میشوند.

مهرداد: کجا رفت؟ رفت مسواک بزنه؟

مهتاب: مسواک واسه چی؟

مهرداد: واسه جویدن خرخره!

مهتاب: نرفته باشه شکایت کنه!

مهرداد: تو که گفتی فقط میجوئه ، شکایت نمیکنه ...

مهتاب: چه میدونم بابا ... حالا که می بینی رفته!

در همین هنگام رویا وارد گالری می شود. آن هم با یک مجسمه ، دقیقا مثل همان مجسمه قبلی . مهتاب و مهرداد متعجب و با دهان باز به او نگاه میکنند.

رویا به جایگاه مجسمه قبلی می رود. تکه های مجسمه قبلی را با پا به سمت دیگری پرتاب میکند و سپس مجسمه جدید را جای آن قرار میدهد.

مهتاب: بیخشید ... شما دوتا ازین مجسمه ها درست کرده بودین؟

رویا به سمت مهتاب و مهرداد میرود.

رویا: شانس آوردید با خودم یکی دیگه داشتتم وگرنه میدونید چقدر پول

از دستم میرفت؟ ... خب حواستونو جمع کنید دیگه!

من بهتون اعتماد کردم ... اینجوری میخواید با من کار کنید؟

مهرداد: با شما کار کنیم؟

رویایا: فردا یه وانت ازین مجسمه ها میاد اینجا. ازش تحویل بگیرین

من خودم نزدیکای ظهر میام... از فردا یکی یکی مجسمه هارو میذاریم

واسه فروش... مشتری های احمق مٹ بهرامی هم تا دلتون بخواد دارم ...

اگه هم عرضه داشته باشید نزنید یکی یکی بشکونید مجسمه هارو

یه درصدی بهتون میدم... فعلا به خاطر ضرری که زدین درصد این

معامله رو بهتون نمیدم ...

مهرداد: تشکر ...

رویایا: حواستونو بیشتر جمع کنیم ... من دونه دونه پاشون پول دادما!!!

رویایا به سمت بیرون به راه می افتد.

رویایا: من برم ببینم این بهرامی کجا گور به گور شده ...

آشغالای مجسمه قبلو جمع کنید تابلو نشیم. !

و سپس کاملا از صحنه خارج میشود.

مهتاب و مهرداد هنوز متعجب و بهت زده اند. در مرکز صحنه ایستاده اند و با تعجب گاهی به یکدیگر

و گاهی به مجسمه ی آنها دید نگاه میکنند.

صحنه به تدریج تاریک میشود .

پایان.